

پنجاه و سه جعفر

بهترین داستانی که در عمرم خوانده‌ام

محمود حکیمی

تصویر گر: میثم موسوی

سال‌هاست که به خواندن و نوشتن قصه، حکایت و داستان علاقه بسیار دارم. تاکنون خودم هم داستان‌های بسیار نوشته‌ام و از سال ۱۳۴۷ تاکنون در مجله «درس‌هایی از مکتب اسلام» داستان‌های دنباله‌دار می‌نویسم. من سال‌های سال در دبستان، دبیرستان و مراکز تربیت معلم تدریس کرده‌ام و راستش را بخواهید به خواندن خاطرات معلمان هم علاقه بسیار دارم. بارها از من پرسیده‌اند که در میان خاطرات معلمی کدام یک را بیشتر دوست دارم. راستش را بخواهید در مجله پیک دانش‌آموز (نیمه دوم بهمن‌ماه سال ۱۳۴۹) داستان «اشک و شادی» که در واقع خاطره‌ای از یک معلم است را خواندم. گویا نویسنده داستان دوست نداشته اسمش را بنویسد، اما من این خاطره را بهترین داستانی می‌دانم که در تمام عمرم خوانده‌ام. دوست دارم که شما هم، ای معلم عزیز، این داستان را بخوانید.

شما خواهش می‌کنم که این صد تومان را بگیرد و برای یکی از بچه‌ها لباس بخرد.» از او تشکر کردم و دعایش کردم و راه افتادم رفتم به مدرسه. تا وقتی که زنگ کلاس را زدند، همه‌اش در این فکر بودم که برای کدام‌یک از بچه‌ها باید لباس بخرم. دلم می‌سوخت. همه‌شان فقیر بودند و لباس درست و حسابی نداشتند. عاقبت به فکرم رسید که بهتر است بدون اینکه اسمی از باباعلی ببرم، موضوع را با خود بچه‌ها در میان بگذارم. همین کار را کردم و [به بچه‌ها] گفتم:

«دوستی صد تومان به من داده است تا برای عید یکی از شما یک دست لباس نو بخرم. خودتان بگویید که این یک نفر چه کسی باید باشد.» همه‌شان خوشحال شدند. در نگاه یکایک آن‌ها می‌خواندم که هرکس آرزو دارد که لباس نو مال او باشد. اما در این میان نگاه من بیش از همه متوجه جعفر شد.

جعفر نه پدر داشت و نه مادر. با مادر بزرگ پیر و بیمارش زندگی می‌کرد. تابستان‌ها که مدرسه تعطیل بود کار می‌کرد. در همه سال تحصیلی هم عصرها توی قهوه‌خانه‌ای شاگردی می‌کرد تا بتواند خرج خودش و مادر بزرگش را در بیاورد. همه

و شادی یکدیگر می‌دانستیم. مدرسه ما در جایی از شهر بود که دور و بر آن مردمی فقیر زندگی می‌کردند. در میان همین مردم فقیر بود که من درسی آموختم. آموختم که دوستی و مهربانی بزرگ‌ترین سرمایه زندگی است.

نزدیک مدرسه ما دکان کوچکی بود که بچه‌ها دفتر و مداد و وسایل مدرسه‌شان را از آن می‌خریدند. اسم صاحب آن دکان را هنوز به یاد دارم. بچه‌ها به او باباعلی می‌گفتند. مردی با خدا، با ایمان و بسیار دوست‌داشتنی و مهربان بود. وسایل کار بچه‌ها را ارزان‌تر از همه‌جا می‌فروخت. گاهی هم که پولی پس‌انداز می‌کرد، بدون آنکه کسی بفهمد، آن پول را برای کمک به مردمی فقیرتر از خودش خرج می‌کرد.

آن روز صبح، مثل همیشه، از جلوی دکان باباعلی رد می‌شدم. با هم سلام و احوال‌پرسی می‌کردیم. باباعلی مرا به گوشه‌ای کشید و گفت: «خیلی دلم می‌خواست کار و کاسبی‌ام بهتر بود و می‌توانستم برای همه بچه‌های این مدرسه لباس نو بخرم. اما عید نزدیک است و من پول زیادی ندارم. آن قدر دارم که برای یکی از بچه‌ها یک دست لباس نو بخرم. دلم نمی‌خواهد کسی بداند که این لباس را من خریده‌ام. از

این افسانه نیست. یک واقعیت است. واقعیتی که هرگز آن را فراموش نمی‌کنم. نمی‌دانم این نوشته را آن‌ها که قهرمان این داستان بوده‌اند می‌خوانند یا نه. شاید بخوانند. شاید برادر یا خواهری کوچک‌تر داشته باشند که به دبستان می‌رود و این مجله را به خانه می‌برد. اما یقین دارم که همه آن‌ها، جز یک نفر، این داستان را می‌دانند. این یک نفر هم کسی جز جعفر نیست.

امیدوارم که جعفر هم، از اینکه این داستان را بازگو می‌کنم مرا بیخشد. فکر می‌کنم که درس زندگی را از واقعیت‌های زندگی دیگران باید گرفت و این یک واقعیت است. ممکن است دوستی را برنجاند. اما به هزاران نفر که آن را می‌خوانند، نکته‌ای می‌آموزد که پرازش‌ترین درس زندگی است.



از آن روز سال‌ها می‌گذرد. روزی بود از روزهای معلمی من در یکی از دبستان‌های آن شهر. آخرین پنجشنبه ماه بهمن بود. نزدیک به پنج ماه بود که در آن کلاس که بهترین کلاس ششم آن دبستان بود ریاضی درس می‌دادم. من و شاگردانم روی هم پنجاه و چهار نفر بودیم. پنجاه و چهار دوست. همه از زندگی هم باخبر بودیم. همه یکدیگر را دوست می‌داشتیم و خود را شریک غم



می‌دانستند که او از همه فقیرتر است. یکی از بچه‌ها دستش را بلند کرد و گفت:

«آقا من یک پیشنهاد دارم. پیشنهادش این بود که قرعه بکشیم. همه بچه‌ها پیشنهاد او را قبول کردند. همین کار را هم کردیم. پنجاه و سه تا کاغذ کوچک یک جور تهیه کردم. هر تکه کاغذ را به یکی از بچه‌ها دادم تا اسم مورد نظر خودش را روی آن بنویسد. بعد مبصر کلاس کلاهی آورد. همه بچه‌ها کاغذشان را لوله کردند و آن‌ها را توی کلاه ریختند. مبصر کلاه را آورد و روی میز من گذاشت.

نگاهی به همه بچه‌ها کردم. خدا می‌دانست که در دل کوچک آن‌ها چه می‌گذشت. در آن میان جعفر سرش را پایین انداخته بود. گویی در دلش می‌گفت: «ای کاش این لباس مال من می‌شد. آن وقت مادر بزرگ، برای یک بار هم که شده است، خوشحال می‌شد که من روز عید لباس نو می‌پوشم.»

اگر کسی در آن لحظه به کلاس می‌آمد باور نمی‌کرد که توی این کلاس پنجاه و چهار نفر آدم زنده هست. همه ساکت بودیم. من دیگر حرفی نداشتم که بزنم. در میان آن سکوت تلخ یکی از بچه‌ها را صدا زدم و گفتم: «یکی از این قرعه‌ها را از توی کلاه بردار تا ببینیم چه کسی صاحب لباس نو می‌شود.» همه نگاه‌ها به دست او دوخته شده بود. ناگهان اسم جعفر سکوت را شکست. بله، روی کاغذی که از میان پنجاه و سه کاغذ بیرون کشیده شده بود اسم جعفر بود!

بچه‌ها برای جعفر هورا کشیدند و شادی کردند. اما جعفر در عالم خودش بود. هرگز او را مثل آن روز ندیده بودم. رنگش پریده بود. گیج شده بود. نگاهش سرگردان بود. باورش نمی‌شد که به آرزویش رسیده باشد. اما پیدا بود که از ته دل خوشحال است.

هنوز بچه‌ها شادی می‌کردند که صدای زنگ تفریح بلند شد. در یک

چشم به هم زدن همه‌شان رفتند. من ماندم و آن کلاه پر از کاغذهای لوله شده و احساس شادی که به دل جعفر نشسته بود. نمی‌دانم چه شد که دستم بی‌اختیار توی کلاه رفت و کاغذی را بیرون آورد. روی آن نوشته شده بود: جعفر. روی بعدی و بعدی هم اسم جعفر بود. هر پنجاه و سه نفر اسم جعفر را روی کاغذهایشان نوشته بودند.

به زحمت توانستم کاغذها را توی جیبم بریزم و اشکم را پاک کنم و به دفتر مدرسه بروم. آن روز در آن مدرسه از آن پنجاه و سه دوست مهربان درسی گرفتم که در کلاس هیچ معلمی نیاموخته بودم. آن‌ها به من یاد دادند که خوشبختی ما در پاک کردن اشک‌های دیگران است. امروز هم که این داستان را بازگو می‌کنم، قطره اشکی را در گوشه چشمم احساس می‌کنم. اشکی که برای شادی دل دیگران فرو می‌ریزد.